

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

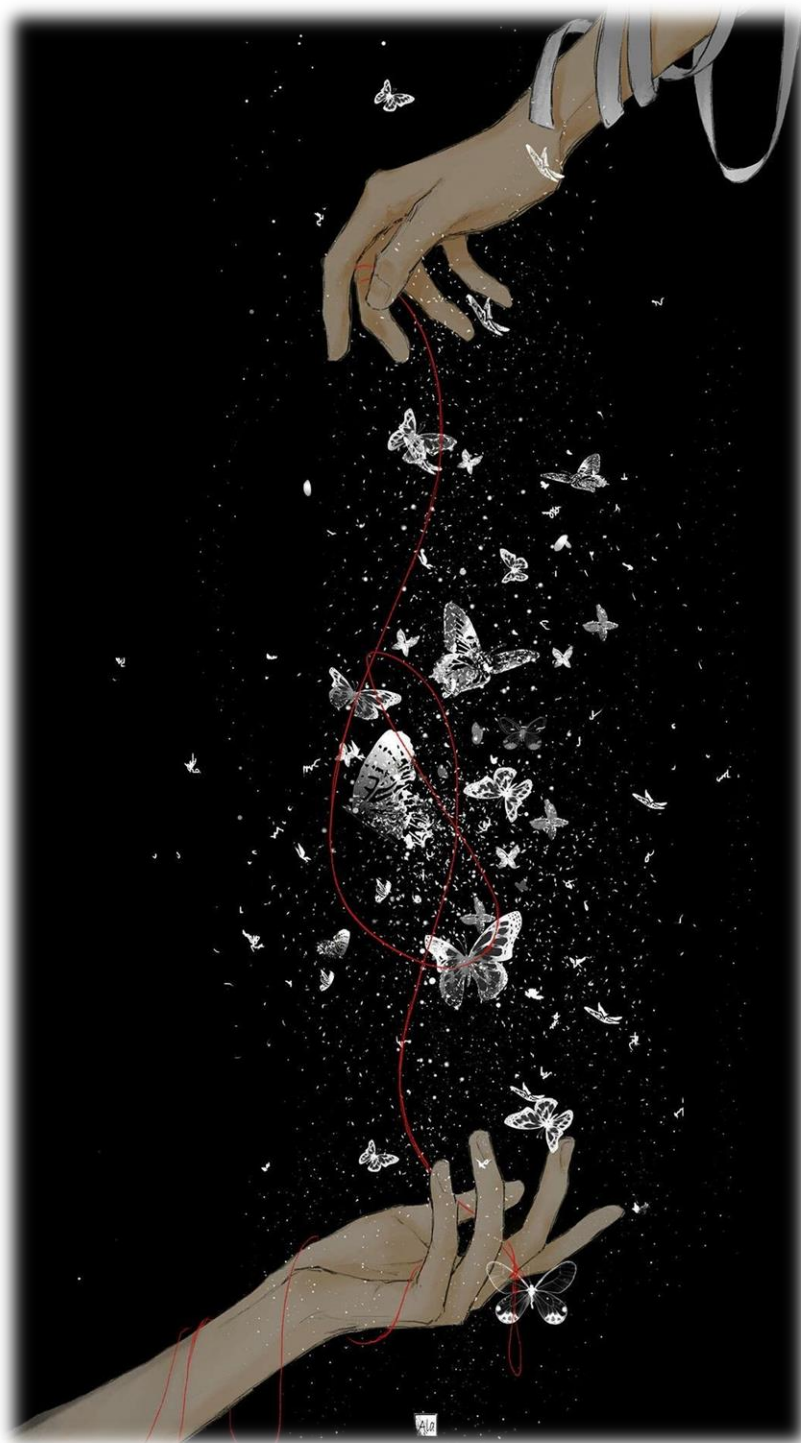
✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۱۰۱ - نبرد بر سر تقدیر - اِمینگ در برابر رویه!



شمشیر هلالی به شکلی غیر قابل کنترل بر جای خود می لرزید. شیه لیان دیگر نمیدانست باید چه کند. به آرامی بدنه شمشیر را نوازش میکرد و میگفت: «متاسفم، متاسفم، نمیدونستم تو هستی ... دیگه اینکارو نمیکنم!»

پس از چند بار نوازش امینگ چشم خود را تنگ کرده و لرزشش متوقف شد. شیه لیان از او پرسید: «اربابت کجاست؟»

ناگهان از پشت سر خود صدایی شنید: «بهش توجه نکن!»

شیه لیان پشت سر خود را نگاه کرد بعد با شگفتی و شادی روی پا برخاست: «سان لانگ؟ تو چرا اومدی؟»

جوانی به او نزدیک میشد که چهره اش پر از گستاخی بود. او هواچنگ بود. دوباره موهایش را کج و دم اسبی بسته بود. پیراهن کوتاهی بر تن داشت و ردای بیرونیش دور کمرش بسته شده و آستین های خود را پیچ داده و آن آرنج های رنگ پریده اما قدرتمندش را نشان میداد که روی یکی از دستانش یک تاتو بود.

همچنان که راه میرفت یک زنگ نقره ای روی چکمه هایش صدا در می آمد و صدایی دلپذیر داشت. او شباهت زیادی به یک جوان لات روستایی داشت ولی در عین حال بیخیال و آسوده خاطر بود. یک علف از دهانش آویزان بود و به شیه لیان لبخند میزد: «گاگا!»

شیه لیان قصد داشت پس از رساندن بچه ها خودش به دیدن هواچنگ برود و از او تشکر کند ولی بجای اینکار خود هواچنگ آمده بود. او با تنبلی به کنار

شیه لیان آمد و شمشیر هلالی را با یک دست از زمین درآورد. نگاهی به شمشیر انداخته و آن را روی شانه قرار داد: «گاگا، تو اینجا سرت شلوغه، دیدم خیلی زحمتت میشه تا اونجا بیای خودم اومدم ... تازه اینم یادت رفته بود!»

یک کلاه بامبویی رو پشتش بود که آن را درآورده و به شیه لیان داد او باید کلاهش را در عمارت تاجر ثروتمند شهر جا گذاشته باشد شیه لیان کمی از این بابت شوکه شد و سریع پرسید: «من اینو فراموش کرده بودم... ممنونم که برام آوردیش!»

پس از گفتن این حرفها بیاد حرفهایی افتاد که در آن شب به هواچنگ زده بود: «من دنبال کلاه میگردم ... کلاه بامبویی نیست!»

او این چرندیات را بخاطر دستپاچگی تکرار میکرد ولی هواچنگ واقعا رفته و کلاه بامبویی او را یافته بود حالا شیه لیان شدیداً احساس شرمندگی میکرد. می ترسید هواچنگ بخاطر این موضوع بخواد او را دست بیندازد اما خوشبختانه اصلاً چیزی از آن حادثه نگفت و با یک لبخند موضوع را عوض کرد.

« گاگا دو تا بچه دیگه داری الان؟ » دستی به سر گوذی کشیده و موهای او را کامل بهم ریخت. بنظر میرسید گوذی از او می ترسد بهمین دلیل با عجله پشت شیه لیان پنهان شد.

شیه لیان سرزنش کنان گفت: « اوه نگران نباش این گاگا آدم خوبیه! »

هرچند هواچنگ گفت: « ناح! من خیلی آدم بدیم! »

با اینکه این را گفت دستش برقی زد و یک پروانه نقره ای کوچک از آستینش بیرون پرید بالهای کوچکش را تکان میداد و به سمت گودی حرکت میکرد. چشمان جوهری رنگ گودی گرد شده بودند با چشمانی ثابت به آن پروانه کوچک خیره مانده بود. بالاخر پس از دقایقی توانست برای گرفتن پروانه حرکت کند و سعی داشت آن را بگیرد.

با این حرکت احتیاطش در برابر هواچنگ بسیار کمتر شد. بعد هواچنگ چشمانش را با بی علاقگی به سمت لانگ بینگ چرخاند. نگاهش به او کاملاً فرق داشت. وقتی او را نگاه میکرد نگاهش نامهربان، غیر دوستانه و چشمانش سرد و تیز بودند. لانگ بینگ سرش را پایین آورد و مضطربانه پشت سر شیه لیان منقبض شد.

شیه لیان کلاه بامبویی را در دست گرفته و گفت: «اگه میخوای بیای خب راحت باش و بیا ... چرا اینهمه معبد پوچی رو تمیز کردی؟»

«این چیزی نیست جز تمیزکاری خونه ... بنظرت الان که اون آشغال جمع شده اینجا خیلی تر و تازه به نظر نمیرسه؟!»

در این لحظه شیه لیان چپرونک گمشده را بیاد آورد و شک داشت نکند هواچنگ او را هم به درون آشغالها انداخته باشد؟! در این حین بود که از پشت معبد پوچی صدای ناله ای برخاست: «هواچنگ توی کثافت برو به جهنم!!!
امیدوارم تو دیگ روغن هوشان قتل بزنی!!! هواچنگ قاتل اشباح!!!»

گودی نالید: «بابا!»

گرچه شیہ لیان ہر بار کہ نگاہش میکرد بیاد این می افتاد کہ او چگونه سبب

شده بود جسد مادرش از بین برد... شدیداً ناراحت میشد اما این بدن به کس دیگری تعلق داشت و باید از آن مراقبت میشد. بهمین دلیل او چیروننگ را از نهر بیرون کشیده و به جلوی در معبد پوچی برد.

چیروننگ برای یک روز کامل و یک شب هیچ چیزی نخورده بود و شکمش جمع شده بود. بعد هواچنگ او را اذیت کرده و از خشم میسوخت ولی هیچ انرژی نداشت. او وحشیانه پای گوشتی که گوذی از خانه آن تاجر ثروتمند آورده بود را بلعید و حتی یک ذره هم از آن باقی نگذاشت واقعا که بیچاره و رقت انگیز به نظر میرسید.

شیه لیان سرش را تکان داد متوجه شد که پاهای چیروننگ سفت شده اند. احتمالاً هواچنگ یک طلسم سنگ شدگی رویش قرار داده بود بهمین دلیل او خطاب به رویه گفت: «رویه، برگرد!»

رویه که روزها به چیروننگ چسبیده بود احساس ناراحتی میکرد. پس تا صدایش را شنید وووووش کنان به سمتش رفت و مانند یک مار بزرگ خودش را دور تا دور شیه لیان پیچاند. شیه لیان درحالیکه در را باز میکرد او را نوازش کرده و دلداری میداد و سعی داشت رویه را از خود باز کند: «باشه باشه بعداً می برمت حموم ... اینقدر احساس بد نکن دیگه ... برو واسه خودت بازی کن!»

رویه با ناراحتی خود را کنار کشید. هواچنگ نیز امینگ را با بی خیالی گوشه ای انداخت. امینگ ژست باوقار خودش را روی زمین گرفت و ایستاد.

در روی دیوار رویه، ناگهان آن شمشیر هلالی نقره ای براق را دید که آنجا تکیه زده و به آرامی نزدیکش شد. آن یک چشم روی قبضه ایمینگ نیز کامل دور خود چرخید و او را نگاه کرد. با چشمش اوضاع را بررسی میکرد. فانگشین بی توجه به آندو با حالتی مبهم بر جای خود ماند بنظر میرسید علاقه ای به دانستن چیزی ندارد!

شیه لیان در روزهای قبل وقتش را صرف مطالعه روی پخت و پز کرده و فکر میکرد الان کمی تجربه کسب کرده است و در دل احساس اعتماد به نفس داشت. تصمیم گرفته بود مهارت های خود را نشان داده و هواچنگ را مهمان کند. شیه لیان او را برای غذا نگهداشت و هواچنگ با خوشحالی پذیرفت.

وقتی از شهر بازگشتند شیه لیان مقداری خوارو بار خریده بود و آنان را روی محراب انداخت. چاقوی بزرگی را برداشت و آنها را خرد و تکه تکه میکرد. چک چک و جیلینگ جیلنگ با چاقو به جان مواد غذایی افتاده بود. از محراب بجای میز استفاده میکرد آنجا آشپزخانه اش شده بود. در عین حال میز غذاخوری هم بود هم برای لوازم جانبی مناسب بود بچه ها میتوانند دورش بنشینند. حقیقتاً یک میز هزار کاره بود.

هواچنگ به دیوار تکیه زده و تماشا میکرد ولی دیگر نتوانست بیکار بماند و گفت: «کمک نیاز داری؟!»

شیه لیان با حرارت زیادی به کارش ادامه میداد و گفت: «نیازی نیست... فقط گاهی رویه کمک کنه کافیه!»

بعد او یک دسته هیزم بریده نشده را به پرتاب کرد. رویه مانند یک افعی سفید خیز برداشت کنده های بی قواره را تند و تند تکه تکه و ریز میکرد و قطعات کوچک را درون کوره انداخت.

رویه با ژست خاصی سعی داشت اوج مهارتش را به اِمینگ و فانگشین نشان دهد. انگار که نمایش قدرت و زیبایی بود. این اثبات زیبایی طولی نینجامید که شیه لیان دوباره براه افتاد و یک بشقاب را روی زمین گذاشت و یک کلم بزرگ را پرتاب کرد.

رویه میخواست ضربه بزند که ناگهان چشم اِمینگ درخشید و پروازکنان از روی زمین به پرواز درآمد و نور درخشانی آنجا را فرا گرفت بعد برگهای کلم هوا را پر کردند و زمانی که به زمین رسیدند به اندازه یک بشقاب بزرگ ریز ریز شده بودند و بشقاب را پر کردند. شیه لیان روی زمین نشسته و بشقاب را برداشت در حین برداشتن کلم او را ستایش کرد: «بی نظیره!! تو بهتر از رویه خورد میکنی!»

بعد رویه مانند کسی که عقب بنشیند به دیوار تکیه زد پس از برخورد با دیوار انگار جایی برای فرار نداشت. هرچند چشم اِمینگ دیوانه وار می چرخید ظاهرش سراپا گستاخی بود چنان ژستی به خود گرفته بود که انگار به مرز قداست رسیده ... میان شمشیر و نوار ابریشمی، فانگشین هنوز ساکت و آرام مانده بود.

شیه لیان حتی یک ذره هم متوجه نبرد سنگین میان آندو سلاح روحی نشده بود. تمام حواسش را به ادویه ها و سبزیجات داده و آنها را درون دیگ

می انداخت. سرش را چرخاند و پرسید: «راستی، اینبار چقدر میمونی سان لانگ؟»

هواچنگ که تمام وقت به تماشای حرکات او نشسته بود و قصد داشت از همان ابتدا چند نصیحت سودمند به او بکند ولی چیزی نگفته بود لبخند زد: «بستگی داره ... اگه اونجا اتفاقی نیفته ... بیشتر اینجا میمونم و وقتمو اینجا میگذرونم ... البته امیدوارم گاگا بهش بر نخوره!»

شیه لیان با عجله گفت: «چرا باید بربخوره؟ امیدوارم تو بهت برنخوره چون خونه من خیلی ریخت و پاشه!»

در این گیر و دار شیه لیان تند تند جریان اینکه آن شب زنی وقتی پایش را به بارگاه آسمانی نهاد چه آتشی بپا کرده و چقدر فتنه انگیزی کرده را برای هواچنگ گفت. البته آن بخش از داستان درباره متهم شدن خودش و آن رفع اتهام با قطره خون توسط یانجن را فاکتور گرفته و اصلاً نگفت.

بعد بیاد آورد که چون او گفته بود هواچنگ در قلمروی آسمانی جاسوس دارد پس احتمال داشت که او جریان را بداند؟ خوشبختانه چه هواچنگ چیزی میدانست و چه نمیدانست حرفی نزد و چیزی نشان نداد. تنها در فکر فرو رفت.

شیه لیان گفت: «سان لانگ، فکر میکنی پدر اون شبج جنین کی باشه؟»

هواچنگ لبخندی زد و سرش را بالا گرفت: «گفتنش سخته، شاید اون کمر بند رو اتفاقی دیده یا از روی زمین برش داشته باشه!!!»

گفتن چنین پاسخ مبهمی اصلا شبیه سبک هواچنگ نبود. شیه لیان حیرت کرد ولی دیگ جوشان در حال قلپ قلپ کردن حواسش را از این جریان پرت نمود. پس از حدود ده دقیقه درب دیگ را برداشت.

معمولا تمام چیزهایی که چیرونک میخورد پیشکش هایی بود که شیه لیان از مردم روستا میگرفت. گرچه آنها چیزی جز کلوچه گوشتی، ترشی، رشته و نودل، تخم مرغ و میوه های وحشی و مواردی از این دست نبودند حداقل این غذاها را انسان ها میتوانند بخورند.

وقتی شیه لیان درب دیگ را برداشت بوی چیز یکه درون دیگ می جوشید تمام معبد و محوطه بیرونش را فرا گرفت چیرونک دیوانه وار لب به فحش گشود: «*فدا لعنتت کنه شیه لیان!!! لوتوس برخی با اون قلد سیاهت.... بهتر بود منو با اون شمشیر میکشتی! ادای آدمای فوب رو درآوردی و منو از آب کشیدی بیرون که اینطوری شکنجه ام بردی؟ دارم کل هدرخت رو می بینم!*»

پیش از باز کردن درب دیگ شیه لیان اعتماد به نفس شدیدی داشت اما حالا باز به خودش شک کرد. او همه تلاشش را کرده و پشتکار زیادی به خرج داد و نتیجه این همه تلاش الان درون دیگ بود. هواچنگ از آن طرف تماشا میکرد.

باید چه میکرد؟ همین چیزی که پخته بود را به خورد هواچنگ میداد؟؟؟ باتوجه به فریادهای قاتلانه چیرونک، روحیه شیه لیان بیشتر درحال خراب شدن بود. وقتی احساس کرد هواچنگ دست به سینه شده و میخواهد بیرون برود شیه لیان دستش را بالا آورد و او را متوقف نمود: «*محلش نذار!*»

آهی کشید یک کاسه برداشت و چیزی که درون دیگ بود را در آن ریخت بعد رو به هواچنگ گفت: «از چیزی که توی دیگه نخوریا ... وایسا یکی دیگه درست کنم!»

سپس بیرون رفته و به گوذی و لانگ بینگ گفت بروند و یک سطل را پر از آب کنند. وقتی آندو را از منطقه دور نمود با همان کاسه چمباتمه زد و با چهره ای زیبا و بشاش گفت: «پسرخاله کوچیکم، وقت غذاست!»

چپرونک شوکه شده و وحشتزده بود: «پی؟ تو میفوای پیکار کنی؟ نقشه ات هیه؟ شیه لیان، دارم بهت هشدار میدم!!! چون این یارو تو دستای منه! بهتره خوب به کاری که میفوای بکنی فکر کنی!!! آگه کسی بتونه از این آشغال بفوره از بند سه عالم خلاص شده! از گردونه دارما خارج میشه!... هیچ کس....»

وقتی متوجه شد هواچنگ که داخل معبد بود برای خودش یک کاسه پر از آن دیگ غذا میکشد کنار میز محراب نشست مقداری از محتوای کاسه چشید صورتش تغییر نکرد همچون یک کوه استوار ماند. چپرونک از عمق وجودش شوکه شده بود ...فکری که هیچ گاه به ذهنش نرسیده بود در سرش پیچید — همونطور که از یه شاه انتظار میره!

شیه لیان کاسه را آرام به صورت او فشرد و گفت: «خب مشکلی نیست...اگه میخوای نخورش! به شرط اینکه بیای بیرون!»

^۱ گردونه دارما-چرخ دارما- باور بودیسم درباره شش قلمروی عالم، بهشت، آشورا، انسان، حیوان، اشباح، جهنم

هرگز چنین اتفاقی رخ نمیداد. چپرونک محکم دندانهایش را بهم می فشرد. هرچند شیه لیان بیشتر گونه اش را فشرد و وادارش کرد دهانش را باز کند و هر چه در کاسه بود در حلقش ریخت.

کمی بعد جیغ بسیار بلندی از سمت معبد پوچی رو به آسمان رفت.

کاسه در دست شیه لیان خالی شده بود. چپرونک روی زمین به خود می پیچید. چهره اش کاملاً درهم شده و صدایش مانند یک پیرمرد خشن و گرفته بود: «... من...متنفرم....»

شیه لیان وقتی دید چپرونک با بلعیدن یک کاسه از آن غذا هم حاضر به بیرون آمدن نیست نمیدانست باید خوشحال باشد یا مضطرب!!! هرچند که میخواست هر چه سریع تر چپرونک را وادار کند تا از این جسم خارج شود ولی اصلاً موفق نمیشد. بنظر میرسید آن چیز یکه با تمام وجودش پخته خیلی هم بد نشده باشد. شاید بخاطر همین موضوع میتوانست کمی شاد باشد.

برگشت و هواچنگ را با کاسه غذایش دید که با بی خیالی از آن میخورد. باتوجه به حالت غذا خوردنش بنظر میرسد کاسه اش خالی شده باشد. چشمان شیه لیان برق زدند او برخاست و گفت: «سان لانگ تموم کردی؟»

ابتدا تصور میکرد افتضاح شده و از تعارف کردن این غذا به هواچنگ شرمنده بود او چه میدانست هواچنگ خودش به سر دیگ میرود و غذا میخورد. او خندید و گفت: «آره!»

شیه لیان با دقت بسیار زیادی پرسید: «نظرت چیه؟»

هواچنگ بقیه سوپش را هورت کشید و گفت: «بدک نیست...یه ذره سنگینه

ولی دفعه بعد میتونی یه کم سبک تر و رقیق تر درستش کنی!»

شیه لیان آهی کشید خیالش راحت شده بود و با خود گفت: «بسیار خب، یادم

میمونه، مرسی از نظرت!»

چیرونک از آن طرف: «عووووووووووووووووووق!»